

خدا محمد بن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می گشتند و پاسداری می دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود. چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عِکْرَمَةُ بن ابی جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند؛ آن شب اسبهای آنها شبیه می کشیدند و آرام نداشتند، پیشگامان آنها چندان نزدیک شدند که به حرّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی رفتند، بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقه حرّه و هم از پاسداران محمد بن مسلمه بیم داشتند.

پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبدقیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابوسُئع. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهبانی می دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبدقیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذکوان بن عبدقیس برخاست، رسول خدا فرمود: دو رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید: ذکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب برگرد لشکر می گشت و گفته اند که او فقط از پیامبر (ص) حراست و نگهبانی می کرد و از آن حضرت جدا نشد.

پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود چون سپیده دم نزدیک شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی می تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه های شنی ما را به مقابل دشمن رسانند؟ ابوحتمه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته اند که اوس بن قیظی یا مُحِیْصَه این کار را برعهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت تر همان ابوحتمه است. گوید: پیامبر (ص) سوار بر اسب خود شد و منطقه بنی حارثه را بیمود و سپس در منطقه اموال به راه ادامه داد تا به مزرعه میربع بن قیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعه او رسیدند، برخاست و خاک به چهره های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعه من داخل مشو. سعد بن زید اَشْهَلی با کمانی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

(۱) این داستان عیناً در جنگ بدر و شیبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است. - م.

سرش خورد و خون جاری شد، برخی از بنی حارثه که مانند میربع بن قیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبدالاشهل، این از نشانه های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی کنید. اسید بن حُضَیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی دانم پیامبر (ص) موافق است یا نه، گردن میربع و همه کسانی را که با او همعقیده اند نمی زنم! پس ساکت باشید.

پیامبر (ص) راه افتاد و همچنان که می رفت، ناگاه اسب ابی بُرَدَه بن نیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی بُرَدَه گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد. پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می کنم شمشیرها بزودی کشیده می شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر (ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می داشت.

(پیامبر (ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به اُحُد رسیدند زره دیگری پوشیده و مغفر بر سر نهاد و بالای آن کلاهخود بر سر گذاشت. چون پیامبر (ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد، توقف کردند. پیامبر (ص) هم چون به اُحُد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار دارد فرود آمدند، در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود. پیامبر (ص) در عین حال که مشرکان را می دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن ابی با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشاپیش ایشان حرکت می کرد، از آنجا برگشتند. عبدالله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می آورم، مگر شما شرط و پیمان نیستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندانتان دفاع می کنید، از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن ابی گفت: خیال نمی کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می کنی حتماً باید برگردی، چه همه خردمندان و عاقلان هم برگشته اند، وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می دهیم، ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن ابی از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه های مدینه شد، عبدالله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کند، همانا خداوند پیامبر و مؤمنان را از کمک شما بی نیاز خواهد فرمود! ابن ابی هم همچنان می گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه ها اطاعت می کند؟ عبدالله بن عمرو بن حرام در حالی که می دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر (ص) صفها را مرتب می فرمود. چون گروهی از یاران

پیامبر(ص) کشته شدند، ابن ابی شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه ای نداشتند اطاعت کرد. پیامبر(ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود، پنجاه مرد تیرانداز را به فرماندهی عبدالله بن جبیر بر کوه عینین گماشت، گفته شده است که فرمانده ایشان سعد بن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبدالله بن جبیر صحیح است. رسول خدا احد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را رویاروی و کوه عینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و احد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر(ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند؛ در نظر ما همان قول اول ثابت تر است که احد پشت سر آن حضرت قرار داشت و مدینه پیش رویش.

یعقوب بن محمد ظفری از یزید بن سکن برایم روایت کرد: چون پیامبر(ص) به احد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند، آن حضرت کوه احد را پشت سر خود قرار دادند و فرمودند که پیش از فرمان کسی جنگ نکند. چون عماره بن یزید بن سکن این دستور را شنید، گفت: آیا باید کشتزارهای اوس و خزرج چریزه شوند و ما هنوز هم ضربت نزنیم؟

مشرکان صفهای خود را آراستند، بر سمت راست خالد بن ولید و بر سمت چپ عکرمه بن ابی جهل را گماردند؛ آنها دوست اسب یدک و سوارکار داشتند که بر سواران صفوان بن امیه را گماشتند و برخی گفته اند که عمرو عاص را گماردند؛ بر تیراندازان، که صد نفر بودند، عبدالله بن ابی ربیع را گماشتند؛ پرچم خود را به طلحه بن ابی طلحه سپردند، نام ابی طلحه، عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. در این هنگام ابوسفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبدالدار، می دانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روزی بر ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می کنیم که فراموش نشده است. همچنین ابوسفیان گفت: هرگاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود؛ بنی عبدالدار از گفته های ابوسفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود، در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

(۱) عینین، عینان: نام کوهی است در احد (معجم ما استعجم، ص ۶۸۸).

نیزه های خود را به جانب او گرفتند؛ به هر حال بنی عبدالدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابوسفیان هم کمی تندی کردند. ابوسفیان گفت: می خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی عبدالدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی عبدالدار حمل کننده نه کس دیگری.

پیامبر(ص) هم پیاده حرکت می کرد و صفها را می آراست و می فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می فرمود که شانه کسی جلو است، او را کنارتر می برد و صفها را چنان راست و مستقیم می آراست که گویی چون تیر راست بودند. چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند: بنی عبدالدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مُصعب بن عمیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مُصعب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می برد.

آنگاه پیامبر(ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از محرّمات اوست، شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هرکس که وظیفه خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتارش شدید است، کم اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند، کردار خود را به صبر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخوانید، سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شما ام، اختلاف و ستیزه گری و پراکندگی مایه ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی فرماید. ای مردم، در سینه من چنین است که هرکس بر حرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می افکند و هرکس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند، خدای گنااهش را می آمرزد؛ هرکس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش بر او ده درود می فرستند؛ هرکس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او بر عهده خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد؛ هرکس که به خدا و روز آخر گرویده است، بر او است که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان؛ هرکس که از نماز جمعه خود را بی نیاز بداند خدای از او بی نیاز خواهد بود و خدای بی نیاز ستوده است. هیچ عملی را

نمی دانم که شما را به خدا نزدیک کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی دانم که شما را به دوزخ نزدیک کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم، همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد، هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی شود اگرچه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید، اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را نمی دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هر حال کسی که آن گونه امور را ترك می کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هر کس که در آنها بیفتد، همچون چوپانی است که در کنار قرقگاه است و ممکن است در آن منطقه ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا کارهایی است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی نسبت به مؤمنان دیگر، چون سرنسبت به پیکر است که چون به درد آید همه بدن به خاطر آن به درد می آید. والسلام علیکم!

از مطلب بن عبدالله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف برافروخت، ابو عامر بود، او که نامش عبد عمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابو عامر! گفتند: ای فاسق، بر تو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به یکدیگر سنگ پراچاندند و ابو عامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحة بن ابی طلحة مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بندگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گویند: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیک ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می کرد، او را به بازگشت تشویق می کردند و کشته شدگان پدر را به یادش می آوردند.

قرمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ احد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قرمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی کنی؟ همه قوم تو بیرون رفتند و تو

ماندی، تو فقط مثل يك زن هستی و به سحافت او پرداختند. قرمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می دوید از مدینه بیرون آمد، او هنگامی به پیامبر (ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هرگاه پیامبر (ص) از او صحبتی می کرد می فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان پراکنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می کنم! گویند: قرمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیله ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی برداشت و به خاک افتاد. در این هنگام، قتاده بن نهمان از کنار او گذشت و به او گفت: اناغیداق! قرمان گفت: بلی! قتاده گفت: شهادت بر تو گوارا باد! قرمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم که قریش بر ما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگد مال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامبر (ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به هر حال، زخمهای او از پا درآوردش. پس پیامبر (ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.

گویند: پیامبر (ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید چه می ترسم که از پشت سر حمله کنید، بنابراین شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید، خدایا، من ترا برایشان گواه می گیرم! همچنین فرمود: سواران دشمن را تیرباران کنید که سواران در برابر تیر نمی توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالد بن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمه بن ابی جهل. گویند: پیامبر (ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مصعب بن عمیر سپرد، پرچم اوس را به اسید بن حضیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حباب سپرد. تیراندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرک را هم تیرباران

می کردند، پس سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می کردم که هیچکدام هدر نمی رفت و یا به اسب می خورد یا به سوار. گویند: دو گروه به یکدیگر نزدیک شدند، مشرکان طلحه بن ابی طلحه را، که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند، زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دایره می زدند، هند و دوستان او شروع به تحریر و برانگیختن مردان کردند و کشته شدگان پدر را یاد می کردند و این اشعار را می خواندند:

ما دختران طارقیم که بر روی تسکچه راه می رویم.  
اگر به دشمن رو کنید با شما دست به گردن خواهیم اه کند.  
و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می کنیم،  
دوری کسی که دوستدار نیست.

طلحه بن ابی طلحه بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر (ص) در حالی که دو زره و مفقر و کلاه خود پوشیده بود زیر پرچم تشسته بودند. طلحه و علی (ع) به نبرد مشغول شدند، علی (ع) پیشی گرفت و ضربتی بر سر طلحه زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحه به خاک افتاد و علی (ع) برگشت. به علی (ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به شفقت واداشت، بعلاوه می دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحه پهلوان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحه حمله برد، علی (ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی (ع) حمله کرد، زره طلحه تا کمرش بود، علی (ع) به هردو پای او شمشیر زد و هردو را قطع کرد و چون خواست دوباره بر او حمله کند، او خویشاوندی را مطرح کرد، علی (ع) از او منصرف شد و دیگر حمله ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی (ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر (ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحه بن ابی طلحه، عثمان بن ابی طلحه، که کنیه اش ابوشیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می کرد و این رجز را می خواند:

پرچمداران است که به شایستگی نیزه ها را خون آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند. او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریر می کردند و دف می زدند؛ حمزه بن عبدالمطلب بر او حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می گفت: من پسر ساقی حاجیانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابوسعبد بن ابی طلحه گرفت، سعد بن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطه برهنه بودن گلوی او، به حنجره اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد. همچنین گویند، چون ابوسعبد پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می کردند و می گفتند:

ای بنی عبدالدار ضربت بزنید،  
ای پشتیبانان سیه روزان ضربت بزنید،  
با شمشیرهای برآن ضربت بزنید.

سعد بن ابی وقاص گویند: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بردم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود چسبانده و پشت خود را خم کرد، من با گوشه کمان خود، مفقر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکتم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه های جنگی او کردم که در این هنگام، سبیب بن عبدعوف و عده ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه های جنگی او بهترین جامه جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مفقر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.

پس از او پرچم مشرکان را مسافع بن طلحه بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی اقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی اقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد، مسافع را پیش مادرش سلافه دختر سعد بن شهید بردند که همراه زنان بود، او به مسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی اقلح هستم! سلافه گفت: اقلحی بود! یعنی از خود ما.

همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کسره هستم - در جاهلیت به آنها فرزندان کسره می گفتند. پس چون مادر مسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کسره ام! سلافه گفت: به خدا از قبیلۀ خودمان بوده است! در همان هنگام سلافه نذر

کرد که در کاسه سر عاصم شراب بخورد و می گفت: هر کس سر عاصم را بیاورد، صد شتر جایزه دارد.

پس از او، کلاب بن طلحة بن ابی طلحة پرچم را گرفت، که زبیر بن عوام او را به قتل رساند؛ سپس جلاس بن طلحة بن ابی طلحة پرچم را گرفت، که او را طلحة بن عبیدالله کشت. بعد از او پرچم را اوطاة بن شرحبیل گرفت و او را هم علی (ع) کشت. پس از او پرچم را شریح بن قارظ گرفت، ولی نمی دانیم چه کسی او را کشته است. بعد از او صواب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشته شدن او اختلاف است، برخی گفته اند سعد بن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته اند علی (ع) و برخی هم قزمان را کشته او می دانند، در نظر ما قزمان درست تر است. گوید: قزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ برداشت که: ای بنی عبدالدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قزمان بر او حمله برد و کشتش.

گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند احد پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصیان و سرکشی کردند و با یکدیگر به ستیزه برخاستند. پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان چنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی کردند، زنان آنها که در آغاز برخورد می زدند و سخت شادی می کردند، بانگ زاری و واویل برداشتند. واقعی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ احد حضور داشته اند روایت می کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده اند و دیگر به کسانی هم که می گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر (ص) بگردد و خود را به سقف برساند، ولی تیراندازان او را عقب می نشانند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر (ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می شویم باز هم به یاری ما نیاید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی جهت و بدون لزوم در این جا مانده اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند،

شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی دانید که پیامبر (ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیاید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سر ما باشید.» برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواست است، خداوند متعال مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. چون اختلاف کردند عبدالله بن جبیر که فرمانده ایشان بود و در آن روز با جامه سبیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه خواند، نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر (ص) نشود اشاره کرد؛ ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عدّه کمی، که کمتر از ده نفر بودند، با فرمانده خود باقی ماندند، از جمله ایشان حارث بن انس بن رافع بود که می گفت: ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرمانده خود اطاعت کنید. گوید: نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره جوئی گرد آمدند؛ مسیر باد هم تغییر کرد، از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود، مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.

یسطاس خدمتگزار صموان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمره کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند، در جنگ احد هیچیک از بردگان بجز وحشی و صواب غلام بنی الدار، جنگ نکردند. ابوسفیان گفت: ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظب از بارها را عهده دار باشند. ما هم بارها را در یک جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و روپوشها قرار دادیم؛ دو سپاه به یکدیگر نزدیک شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازه خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصد و پنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها ناامید شده بودیم؛ زنهای هم گریخته و یا در خیمه ها آماده

تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند. من می‌دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه‌های تیر خود را زیر بغل گرفته و هر کس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند، به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می‌یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است. ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت. با خنجر خود سرش را جدا کردم؛ بعدها درباره او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعده بود، پس از آن خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

ابن ابی سبره از عمر بن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچک از اصحاب پیامبر (ص) را نمی‌شناسم که در جنگ احد چیزی غارت کرده و یا زری به دست آورده باشد. پس از هجوم دوباره مشرکان، برایش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح است. وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به ننگگاه خود بست؛ عبادین پسر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و برتن او پیراهن و زره بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر (ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس برنداشت و آن را به خودشان بخشید.

رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عده کمی باقی ماندند، خالد بن ولید به آن تنگه و کسی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد. عکرمه هم سواره به آن سو شتافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند. آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبدالله بن جبیر چندان تیر انداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضه آن شکست و کشته شد. گوید: جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ و ابُوْبُرْدَةَ بنِ نِیَّارِ که شاهد کشته شدن عبدالله بن جبیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند؛ مشرکان همچنان سواره می‌تاختند و صفهای ما از

هم گسیخت. ابلیس که به صورت جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ در آمده بود، سه مرتبه فریاد کشید: محمد کشته شد! جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ از این جهت که ابلیس به صورت او در آمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ همراه مسلمانان و در کنار ابُوْبُرْدَةَ بنِ نِیَّارِ و خَوَاتُ بْنُ جُبَيْرِ بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حمله مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جَعَالُ بْنُ سُرَّاقَةَ شدند و می‌خواستند او را بکشند و می‌گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خَوَاتُ بْنُ جُبَيْرِ و ابُوْبُرْدَةَ به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعداً به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطه سربچی از فرمان پیامبرمان و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم، مسلمانان به یکدیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می‌کنند، به یکدیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اَسید بن حَضِرِ در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دورا ابُوْبُرْدَةَ به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می‌کند و می‌گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابُوْبُرْدَةَ هم در میدان جنگ حمله می‌کرد و بدون توجه دو زخم به ابُوْبُرْدَةَ زد و گفت: بگیر که من ابُوْبُرْدَةَ ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هرگاه ابُوْبُرْدَةَ، ابُوْبُرْدَةَ را می‌دید می‌گفت: بین به من چه کردی! و ابُوْبُرْدَةَ می‌گفت: تو خودت هم بدون توجه، اَسید بن حَضِرِ را مجروح ساختی، به هر حال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر (ص) رساندند، آن حضرت فرمود: ای ابُوْبُرْدَةَ، این در راه خداست و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هر کس چنین کشته شده باشد، شهید است.

یَمَانُ حُسَیْلُ بْنُ جَابِرِ و رِفَاعَةُ بْنُ وَفَّحِ که هر دو پیر سالخورده بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند، یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی‌پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود و از عمر ما باندازه آب خوردن چارهایی بیشتر باقی نمانده است، بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی ما فرماید. گوید: هنوز روز بود که در احد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رفاعه را مشرکان کشتند، ولی یَمَانُ حُسَیْلُ بْنُ جَابِرِ را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند؛ فرزندش حَذِیْفَةُ فریاد می‌کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حَذِیْفَةُ می‌گفت: خدا شما را پیامرزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بپردازند. گویند کسی که او را کشت عتبه بن

مسعود بود و حُدَيْفَةُ بنِ يَمَانِ ديه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید.  
 حُبَاب بنِ مُنْذِر بنِ جُمُوح در آن هنگام فریاد می کشید: ای آلِ سَلَمَةَ! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فراخواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جَبَّار بنِ صَخْر که نمی دانست چه می کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که اَمِت! اَمِت! بود تکرار کردند و دست از سر یکدیگر برداشتند.

زبیر بن سعد از عبدالله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مُصْعَب بنِ عُمَيْر داده بود، پس چون مُصْعَب کشته شد، فرشته ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مُصْعَب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و پیامبر (ص) دانست که او فرشته ای است که رسول خدا با او مزید شده است. از ابو مَعْشَر هم همین موضوع را شنیدم.  
 عبیده دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی وقاص برایم روایت کرد که می گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی شناختم، هر تیری که می انداختم او دوباره آن را به من بر می گرداند، گمان می کنم که او فرشته بود.

ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعد بن ابی وقاص می گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می جنگیدند و آن دو را نه قبلاً دیده بودم و نه بعد دیدم.  
 از عبید بن عُمَيْر برایم روایت کردند که می گفت: هنگامی که قریش از جنگ اُحُد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می کردند و می گفتند اسبان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می دیدیم، ندیدیم. عبید بن عُمَيْر می گفت: روز جنگ اُحُد فرشتگان جنگ نکردند.

از عمر بن حَكَم هم برایم روایت کردند که می گفت: در اُحُد پیامبر (ص) حتی به يك فرشته هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.

ابن خدیج هم از عِکْرَمَه مانند همین مطلب را روایت می کرد.  
 معمر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان در جنگ اُحُد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.

سُفیان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

ابن ابی سَبْرَه از ابوهریره برایم روایت کرد که می گفته است: خداوند متعال به

مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.  
 از ابوبشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان اَرْبَ الْعَقَبَةِ فریاد کشید: محمد کشته شد - و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید - مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژده سلامت پیامبر (ص) را داد، کعب بن مالک بود. کعب می گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می فرمود که ساکت باشم.

موسی بن شیبه از کعب بن مالک برایم روایت کرد که می گفته است: چون مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سر پا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم؛ در آن هنگام من در دره بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، خواست آن را پوشید و جامه جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.

مَعْمَر بن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالک می گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مفرغ تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انصار! مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شوم.

ابن ابی سَبْرَه از اَعْرَج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتماً کشته شده است»، ابو سَدِیَّان بن حَرْب به قریش گفت: «ایمیک از شما محمد را کشته است؟ این قَمِیْثَه گفت: من کشتمش. ابوسفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می دهند. ابوسفیان همراه ابوعامر فاسق در میدان می گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند، چون به جسد خارجه بن زید بن ابی زُهَیْر رسیدند، ابوعامر گفت: ای ابوسفیان آیا این کشته را می شناسی و می دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجه بن زید بن ابی زُهَیْر خزرچی، سرور عشیره بلحارث بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نَضَلَه بود، ابوعامر گفت: این معروف به ابن قَوْقُل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذُکْوَان بن عبد قیس گذشتند، گفت: این هم

(۱) اَرْبَ الْعَقَبَةِ: از نامهای شیطان است (نهایه ج ۱، ص ۱۲۸).

از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذاشتند، ابوسفیان گفت: ای ابو عامر این کیست؟ گفت: این برای من از همه ایشان گرامی تر است، این حنظله پسر ابو عامر است. ابوسفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر این قمیسه او را کشته بود می دیدیم؛ او دروغ گفته است! در این هنگام خالد بن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می رفتند. ابوسفیان گفت: این درست است! این قمیسه دروغ گفته و می پنداشته که او را کشته است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که محمد بن مسلمه می گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیایید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می گفت: سپاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ احد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او برگرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سورش هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که نافع بن جبیر می گفت: شنیدم مردی از مهاجران می گفت: در جنگ احد حاضر بودم، از هر طرف تیر می بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همه تیرها از او برمی گشت و به او نمی خورد. در همان حال، عبدالله بن شهاب زهری را دیدم که می گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود؛ عبدالله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه او را دید و گفت: خاک بر سرت، مگر نمی توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبدالله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت: آری، تو در کنار او بودی. گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته شده است؛ ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که او را بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.

ابن ابی سبره از نمله بن ابی نمله - نام ابی نمله، عبدالله بن معاذ بود و معاذ برادر مادری براء بن معرور - برایم روایت کرد: چون مسلمانان در احد پراکنده و منهزم شدند، پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از

مهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند؛ در این لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می دادند و پراکنده می ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می فرمود: مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و درباره ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می کردند؛ در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است. ابراهیم بن محمد بن شریب عبقری از قول پدر خود برایم روایت کرد که می گفت: پرچم مسلمانان را مُصعب بن عمیر حمل می کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت؛ این قمیسه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مُصعب این آیه را می خواند: *وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ* - و نیست محمد مگر پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران - مُصعب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملاً روی پرچم خم کرد و با دوبازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه را می خواند. این قمیسه برای بار سوم به مُصعب حمله کرد و چنان بانیز، به او زد که نیزه شکست و مُصعب به خاک افتاد و پرچم سرنگون گردید؛ همانند دو مرد از بنی عبدالدار به نامهای، سُوَیْبُ بن حَرْمَلَه و ابوالروم برای نجات پرچم مبارزت کردند، ابوالروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می گفت: چون برای جنگ احد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مُصعب بن عمیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مُصعب بن عمیر پرچم را گرفت و کشته شد. پرچم خزرج را سعد بن عباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابوروم عبدری سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اسید بن حُضَیر



داشت. مسلمانان ساعتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می دادند: یا لَعُزَّى، یا آل هُبَل! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می دادند و او را مجروح ساختند؛ ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی يك وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و روی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی آن حضرت می رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می دیدم که یا با کمان خود تیر می انداخت و یا سنگ پرتاب می کرد و تا وقتی که دو گروه از یکدیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران: علی بن ابی طالب (ع)، ابوبکر، عبدالرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، طلحه بن عبیدالله، ابو عبیده بن جراح و زبیر بن عوام. از انصار: حباب بن منذر، ابودجانه، عاصم بن ثابت، حارث بن صمّه، سهل بن حنیف، اسید بن حضیر و سعد بن معاذ. برخی سعد بن عباد و محمد بن مسلمه را به جای سعد بن معاذ و اسید بن حضیر نوشته اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعت تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار: علی (ع)، طلحه و زبیر از مهاجران؛ ابودجانه، حارث بن صمّه، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت و سهل بن حنیف از انصار؛ که هیچیک از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرامی خواند تا آنکه نزدیک مهرا س رسیدند.

از یعقوب بن عمرو بن قتاده برایم روایت کردند که می گفت: در جنگ اُحُد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می گفتند: جان و آبروی ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، سلام جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مُصعب بن عمیر و ابودجانه دشمن را از پیامبر (ص) دفع می کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عماره بن زیاد بن سکن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان بیکار کردند که

(۱) عَزَّى، هُبَل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

(۲) مهرا س: سهیلوی گویند: آبی است در کوه اُحُد و کنار دره آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می شود و مهرا س نام آن گودالهاست (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).

دشمنان خدا پراکنده شدند. پیامبر (ص) به عماره بن زیاد بن سکن فرمود: به من نزدیک شو! بیا، پیش من بیا! پس پیامبر (ص) او را که چهارده زخم گران داشت، بر روی پاهای خود گرفت و او درگذشت. پیامبر (ص) مسلمانان را بر می انگیخت و به جنگ تحریض می فرمود؛ برخی از مشرکان تیر اندازی می کردند که مسلمانان را بترسانند، از جمله ایشان حیّان بن عرقه بود و ابو اسامه جشمی. پس پیامبر (ص) به سعد بن ابی وقاص می فرمود تیر بینداز پدر و مادرم فدای تو! حیّان بن عرقه تیری انداخت که به دامن جامه ام ایمن خورد و آن را پاره کرد و ام ایمن برهنه شد، حیّان بن عرقه سخت خندید و این مسئله بر پیامبر (ص) سخت گران آمد، ام ایمن در آن روز برای آب دادن به مجروحان آمده بود. پیامبر (ص) تیری بدون سوفا بر داشته و به سعد بن وقاص دادند و فرمودند: بزنی! آن تیر در گودی گلوی حیّان جا گرفت و او به پشت افتاد و هورتش آشکار شد. سعد گویند: پیامبر (ص) چنان خندید که دندانهای آن حضرت آشکار شد. آنگاه فرمود: سعد به خاطر ام ایمن او را کشت، خدای دعایت را مستجاب و تیرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالک بن زهیر جشمی برادر ابواسامه جشمی هم همراه حیّان بن عرقه تیر می انداخت، آن دو به اصحاب پیامبر (ص) تیر می انداختند و گروه زیادی را با تیر کشتند، آنها خود را پشت صخره های کوه پنهان کرده و به مسلمانان تیر اندازی می کردند. در همین حین سعد بن ابی وقاص، مالک بن زهیر را دید که از پشت سنگی سر بیرون می آورد و تیر می اندازد، سعد او را نشانه گرفت و تیری انداخت که به چشم او خورد و از پشت سرش بیرون آمد، او با تمام قامت به آسمان پرید و سقوط کرد و خداوند عزوجل او را کشت.

پیامبر (ص) در آن روز چندان با کمان خرا تیر انداخت که زه آن پاره شد، قتاده بن نعمان آن کمان را گرفت و بعدها هم در اختیار او بود. در آن روز، چشم قتاده بن نعمان تیر خورد به طوری که از حدقه بیرون آمد و برگونه اش افتاد. قتاده گویند: به حضور پیامبر (ص) آمدم و گفتم: ای رسول خدا، من همسری زیبا و جوان دارم که دوستش می دارم و دوستم می دارد و می ترسم که این زخم چشم مرا خوش نداشته باشد. پیامبر (ص) چشم مرا به جای خود نهاد که به حال اول برگشت و بینا شد و هیچ ساعتی از شب و روز، چشم مرا نمی زند؛ پس از اینکه قتاده سالخورده شده بود، می گفت: به خدا قسم، این چشم من قوی تر است! و از چشم دیگرش هم زیباتر بود.

پیامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تیر انداخت که تیرهایش تمام شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود، کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از يك وجب نبود، در دست او مانده بود؛ عکاشة بن محصن کمان

را گرفت تا به آن زه بیندازد، پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عکاشه می گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه در یا سه بار هم آن را به کناره کمان بیچ دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می انداخت، ابوظلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سپری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتاده بن نعمان آن را گرفت. آن روز ابوظلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می فرمود: صدای ابوظلحه در لشکر بیشتر و بهتر از جهل مرد است. در تیردان ابوظلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد، پیامبر (ص) پشت سر ابوظلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصله سرو دوش ابوظلحه بیرون می آورد و هدفها را نگاه می فرمود، تا اینکه تیرهای ابوظلحه تمام شد و او می گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) جویبی از زمین بر می داشت و به ابوظلحه می داد و می فرمود آن را بینداز! ابوظلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می برد.

تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند: سعد بن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مظعون، مقداد بن عمرو، زید بن حارثه، حاطب بن ابی بلتعنه، عتبه بن غزو، خراش بن صمّه، قطبّه بن عامر بن حدیده، بشر بن براء بن معرور، ابونائله سلکان بن سلامه، ابوظلحه، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتاده بن نعمان.

در این روز، تیری به ابوهرم غفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روزی ابوهرم را «سربرسده» می نامیدند.

چهار نفر از قریش همیمان و متعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبدالله بن شهاب، عتبه بن ابی وقاص، ابن قعیته و ابی بن خلف، عتبه چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنه شد، گونه های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه های مغفر در آنها پنهان شد، دوزانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها

توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است، این است که، ابن قعیته به گونه های حضرت سنگ پرتاب کرد و عتبه بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت را شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قعیته پیش آمد در حالی که فریاد می کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کس که به او سوگند می خورند، اگر او را ببینم می کشمش! در همان حال که ابن قعیته شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبه بن ابی وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دوزره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر در زانوش آماس کرد، شمشیر ابن قعیته کارگر نیفتاد ولی به واسطه سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد. رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابوظلحه هم از پشت سر کمک می کرد، به پاخواست و ایستاد.

از ابی بشیر مازنی روایت است که می گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ احد حضور داشتم و دیدم که ابن قعیته با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آنسو دریدند و دیدم که ابوظلحه دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپاخیزد.

همچنین گفته شده است کسی که به گونه و پیشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن شهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عتبه بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونه آن حضرت چنان سنگ زد که حلقه های مغفر در آنها فرو رفته، ابن قعیته بوده است، از زخم پیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حدیفه خون از چهره پیامبر (ص) می شست و می زدود و پیامبر (ص) می فرمود: چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که با پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می کند، چنین رفتار می کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ... - نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان... (بخشی از آیه ۱۲۷، سوره ۳، آل عمران).

سعد بن ابی وقاص می گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند، شدید است؛ خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر

حرص نداشتیم، هر چند تا آنجا که می‌دانستم بدخلق و عاق پدر نبود. دو بار صفوف مشرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم برآمدم که بکشمش، اما مانند رویاه از من می‌گریخت، دفعه سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بنده خدا چه قصدی داری؟ آیا می‌خواهی خودت را بکشی؟ پس، از آن کار صرف‌نظر کردم. پیامبر (ص) فرمود: پروردگارا، سال را بر هیچیک از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیک از کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرسانند. عتبّه مُرد، اما در مورد ابن قَمینّه اختلاف است، برخی گفته‌اند در میدان کارزار کشته شد، برخی گفته‌اند چون در اُحُد به مُصعب بن عُمیر تیر زد و گفت: بگیر که من ابن قَمینّه‌ام! و مُصعب را کشت، پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و ذلیلش کند! او هنگامی که می‌خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی است که در اُحُد پیش اصحاب خود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است، او از عشیره بنی اُدرَم، از قبیله بنی فِهْر بود.

عبدالله بن حمید بن زُهیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سراپا آهن پوشیده بود، اسب خود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می‌داد که: من ابن زُهیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابودُجانّه راه را بر او گرفت و گفت: به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می‌کند! ابودُجانّه ضربت به اسب او زد و آن را پی کرد و اسب از پا درآمد، آنگاه با شمشیر به ابن زُهیر حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن خَرشَه‌ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه می‌کرد، گفت: پروردگارا، از ابن خَرشَه خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.

از عایشه روایت است که می‌گفت: از ابوبکر شنیدم که می‌گفت: هنگامی که در اُحُد پیامبر (ص) تیر خورد و دو حلقه مغفر در گونه‌های او فرو شده بود، شتابان به جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان سرعت می‌آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحه بن عبیدالله باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابوعبیده بن جراح است، او پیشدستی کرد و گفت: ای ابوبکر تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا ترك نکنی و بگذاری که این حلقه‌ها را از چهره رسول خدا بیرون بکشم. من این کار را به او واگذاشتم، پیامبر (ص) می‌فرمود: مواظب دوست خود طلحه بن عبیدالله هم باشید. گوید: ابوعبیده با دندانهای جلو خود یکی از حلقه‌های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده شد؛ سپس

و حلقه دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابوعبیده میان مردم معروف به «بی‌دندان» بود.

همچنین گفته‌اند کسی که دو حلقه را از چهره پیامبر (ص) بیرون کشیده است، عتبّه بن وهب بن کَلَدّه بوده است و هم گفته‌اند که ابوالیسر بوده است، در نظر ما ثابت‌تر آن است که عتبّه این کار را کرده است.

ابوسعید خُدَری می‌گوید: چون روز اُحُد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقه مغفر در گونه‌های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه‌ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون می‌آمد که گویی از دهانه مشك آب می‌ریزد؛ پس مالک بن سنان محل زخم را با دهان خود می‌مکید و خون را بیرون می‌ریخت، پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالک بن سنان بنگرد. به مالک گفتند: خون می‌آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می‌آشامم. پس پیامبر (ص) فرمود: خون هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید. ابوسعید خُدَری می‌گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و اجازه شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خبر مجروح شدن پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از پسر بچه‌های بنی خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه شویم و به خانواده‌هایمان خبر بدهیم، ما در بطن قنّاة متوجه شدیم که مردم دارند بر می‌گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من نگاه فرمود، گفتم: سعد بن مالک هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیک شدم و هر دو زانویم را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من فرمود: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهد! پس چون به چهره پیامبر نگرستم در هر گونه آن حضرت زخمی به اندازه درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیک رستگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می‌ریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند: بورئای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه‌های رسول خدا را مجروح کرده است؟ گفتند: ابن قَمینّه. گفتم: پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شهاب. گفتم: لب او را چه کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبّه. من پیشاپیش پیامبر (ص) می‌دویدم تا آنکه بر در خانه فرود آمد، آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

(۱) قنّاة: یکی از سیلهای مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۲).

آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن معاذ و سعد بن عبادہ تکیه داده بود، وارد خانه خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عبادہ تکیه داده بود، بیرون آمد و پس از نماز به خانه برگشت؛ مردم در مسجد چراغ و آتش بر افروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم بندی می کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون نیامد، بلال همچنان بر در خانه پیامبر تنسته بود؛ چون يك سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! پس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گویند: متوجه شدم که آن حضرت سبک تر و راحت تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانه خود برگشت، مردان در فاصله خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه می رفت تا وارد خانه اش شد؛ من به خانه خود برگشتم و مژده سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای را سپاس گفتند و خوابیدند؛ سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانه پیامبر (ص) ماندند که پاسداری دهند، زیرا می ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.

گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهره پیامبر (ص) را چنان دید، او را در اغوش گرفت و شروع به پاك کردن خون از چهره آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند شدید خوراند بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این شمشیر غیر قابل تکویش را بگیر. تلی (ع) در سپر خود آب آورد، پیامبر (ص) که سخت تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استشمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص) خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستشو داد. فاطمه (ع) هم خون از چهره پیامبر شست. چون پیامبر (ص) شمشیر خون آلود علی (ع) را دید فرمود: چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابودجانه هم غیر قابل تکویش است. پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمد بن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعاً چهارده زن آمده بودند که فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می کردند و مجروحان را زخم بندی و مداوا کرده و به آنها آب می رساندند.

کعب بن مالك می گوید: ام سلیم دختر ملحان و عایشه را روز جنگ احد دیدم که

مشکهای آب را بر پشت خود حمل می کردند، حمه دختر جحش تشنگان را آب می داد و زخمیها را معالجه می کرد، ام ایمن هم زخمیها را آب می داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محله قصور التیمین قرار داشت، رساند و با مشک خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود. خون چهره پیامبر (ص) بند نمی آمد و آن حضرت می فرمود: دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد. فاطمه (ع) خون چهره پیامبر (ص) را می شست و علی (ع) با سپر خود آب می ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می فرمود تا اثر آن از بین برود، همچنین تا يك ماه، اثر ضربه سنگین شمشیر ابن قمیثه را بر دوش خود تحمل می فرمود، شاید هم بیش از يك ماه و آثار زخمهای چهره خود را با استخوان پوسیده معالجه می کرد.

از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابی بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت در آورده بود پیش آمد و نزدیک پیامبر (ص) رسید، گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش، پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرد! و خود در حالی که زوبین در دست داشت برخاست و زوبین پرتاب کرد، زوبین به محل فاصله میان کلاه خود و زره ابی خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده هایش شکست، قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و این آیه در باره او نازل شد: وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى - و تو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیه ۱۷، سوره ۸).

کعب بن مالك از قول پدرش روایت می کند: ابی بن خلف برای پرداخت فدیة پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر (ص) گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت می دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاء الله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته اند که ابی بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاء الله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشد خواهم کشت.

گویند: پیامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمی کرد و به اصحاب خود

می فرمود: می ترسم که ابی بن خلف از پشت سر به من حمله کند، هر گاه او را دیدید، مرا متوجه او کنید. ناگاه، ابی بن خلف در حالی که اسب می تاخت پیدا شد و پیامبر (ص) او را دید و شناخت، ابی فریاد می کشید: ای محمد اگر تو نجات یابی من نجات نخواهم یافت! مسلمانان به پیامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه می کنی؟ او دارد به قصد تو می آید، اگر اجازه فرمایی بعضی از ما آهنگ او کنیم. پیامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابی نزدیک شد، حضرت حرب بن صمّه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراکنده ساخت، ما همچون مگس که از گرد شتر نر پراکنده شود، کنار رفتیم، چون هر گاه پیامبر (ص) به تلاش و کوشش می پرداخت هیچ کس مانند او نبود. پیامبر (ص) حرب را گرفت و آن را به گردن ابی که بر اسب خود سوار بود، پرتاب کرد، ابی به خرخر افتاد، چنانکه گاو خوار می کشد. یارانش به او می گفتند: تو را باکی نیست، این ضربت مختصری که به تو خورده است، اگر به چشم هر يك از ما می خورد زبانی نمی رساند. ابی گفت: سوگند به لایق و عزّی، این ضربت که به من خورد اگر به همه مردم ذی المَجاز می خورد تمامشان می مردند! مگر محمد نگفت که «ترا خواهم کشت»؟ قریش او را با خود بردند و این مسأله موجب شد که از تعقیب پیامبر (ص) باز مانند و پیامبر (ص) در پای کوه به اصحاب خود پیوست. نیز گفته شده است که آن حضرت حرب را از زیر بن عوام گرفته بود.

ابن عمر می گفت: ابی بن خلف در رابع<sup>۱</sup> درگذشت، من ساعتی از شب گذشته بود که در رابع راه می رفتم، ناگاه دیدم آتشی بر افروخته شد، نزدیک آن رفتم، دیدم مردی از میان آتش بیرون آمد در حالی که در سلسله های زنجیر بسته بود و آنها را با خود می کشید و فریاد می زد: عطش! عطش! و مردی می گفت: به او آب ندهی، این ابی بن خلف است که پیامبر (ص) او را کشته است. پس من می گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نیز گفته شده که در سرف<sup>۲</sup> مرده است. همچنین گویند، چون پیامبر (ص) حرب زبیر را گرفت و ابی بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عمیر رو در روی او قرار گرفت و خود را میان او و پیامبر (ص) حایل ساخت و ضربتی به چهره او زد، پیامبر (ص) هم متوجه نقطه ای میان کلاه خود و زره او که برهنه بود، شدند و ضربتی به آنجا زدند، ابی از اسب سقوط کرد و به خرخر افتاد. گویند: عثمان بن عبدالله بن مغیره

(۱) ذی المَجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم، ص ۵۰۸).

(۲) رابع: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.

(۳) سرف: نام منطقه ای در شش میلی مکه است (معجم ما استعجم، ص ۷۷۲).

مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملاً جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده بود، عثمان فریاد می کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابو عامر کنده بود، افتاد و برو درآمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمّه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یکدیگر ضربت زدند، عثمان زره اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد، سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامه جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، برداشت، شنیده نشده است که جامه های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزه آن دو می نگرست، در مورد مرد کشته شده سؤال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبدالله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سیاس خدای را که هلاکش ساخت، ابن عثمان را عبدالله بن جحش در روز نخیله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیّه پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حاجر عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیه کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند. ابودجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یکدیگر مبارزه کردند و هر يك با سپر ضربه شمشیر دیگری را رد می کرد، تا اینکه ابودجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.

گویند: سهل بن حنیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می فرمود: به سهل تیر بدهید که تیر اندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابوالدرداء نگرست که ایستادگی می کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند، فرمود: عُویمر نیکو سواری است! ولی برخی گفته اند که ابوالدرداء در جنگ احد حضور نداشته است.

واقفی گویند: برایم روایت کردند که ابی اُسیره بن حارث بن علقمه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یکدیگر زدند که هر يك خود را از دیگری حفظ می کرد، گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می ایستادند و گاهی حمله می کردند. سپس دست به گریبان شدند و به یکدیگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابواسیره رقیب را خاک کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می برند و

از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالد بن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر چنان نیزه ای به پشت ابی اسیره زد که پیکان آن از سینه او سر در آورد و هماندم مرد، خالد برگشت در حالی که می گفت: من ابوسلیمان ام!

گویند: طلحه بن عبیدالله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده اند، نمی دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می راندم و گاه از پشت سر، تا پراکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده ات بود انجام دادی! سعد بن وقاص هر گاه سخن از طلحه می آورد، می گفت: خدایش رحمت کناد، او در روز احد از همه ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می گفتند: چگونه؟ می گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود، خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می گشت و خود را سپر او کرده بود.

از طلحه پرسیدند: ای ابومحمد، انگشت کوچک دستت چطور شده است؟ گفت: مالك بن زهير جشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولاً هدف، او خطا نمی شد، من دست خود را مقابل چهره پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد. انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالك بن زهير او را تیر زد، گفت: آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می گفت بسم الله وارد بهشت می شد و مردم می دیدند! و پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می دارد، به طلحه بن عبیدالله بنگرد؛ طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.

طلحه می گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامر بن لؤی بن مالك، که نیزه ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد و در همان حال فریاد می کشید: من دارنده مهره های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پای آمد، سپس نیزه اش را گرفتم و چنان به او زدم که در حدقه چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه اش نهادم و جامه مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود؛ مردی از مشرکان او را دو ضربه زد، يك ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربه دیگری در حالی که از او برگشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

بود. ابوبکر گوید: روز احد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره اش آب زدم تا به هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او بزرگ است.

ضیرار بن خطاب فهری می گفت: طلحه به عمره آمده بود، دیدم که سرش را می تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربه را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر او بانگ زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ احد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر سگسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در احد چگونه بود که خدایش رحمت کناد؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کناد! من خود او را دیدم که جان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می بارید و او همچنان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خورد آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب پایین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می دیدی که من از يك سو دشمن را می رانم، بودجانه هم در سرب دیگری، گروهی از دشمن را می رانند و سعد بن ابی وقاص گروه دیگری را دور می راند، تا اینکه خداوند همه گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من يکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردیم که عکرمه بن ابی جهل هم میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم باز گشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می رساند.

واقدی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذر بن جموح می نگرسته است، برایم روایت کردند که می گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می آمد و حمله می کرد که گویی بر گله گوسپندان حمله می کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته

می شد: «حجاب کشته شد» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند؛ او شروع به حمله کرد، به هر گروه که حمله می کرد به سوی جمع می گریختند؛ پس، حجاب پیش پیامبر (ص) بر گشت. در آن روز حجاب با دستار سیزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.

در آن روز، عبدالرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می شد، به میدان آمد و گفت: من عبدالرحمن پسر عقیق هستم. چه کسی با من می جنگد؟ گوید: ابوبکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره مند دار.

پیامبر (ص) می فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سیر نمی شناسم - مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می فرمود، شماس را می دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سیر بلای آن حضرت قرار داد تا کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سیر برای شماس نیافتم. نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز بر گشتند، قیس بن محرث و تی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا سحله بنی حارثه رفته بودند، سرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیک از ایشان نگرخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می کرد تا اینکه عده ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیله نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانه ده ضربت هم روی بدنش بود.

عباس بن عباد بن فضله و خارجه بن زید بن ابی زهیر و اوس بن ارقم بن زید هم با هم بودند، عباس فریاد می کشید و می گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطه سربچی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعده نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر برگرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می خواهم همان کاری را بکنم که تو می خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمن انداختند، و عباس می گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگاران نداریم. عباس را

سفیان بن عبدشمس سلمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت و يك سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعداً التیام یافت. خارجه را نیزه داران احاطه کردند و او سیزده - چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! و او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خبیث بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیث بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کستم، تسکین یافتم؛ من ابن قوئل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کستم.

روز احد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشد. عمر گفت: مزه ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من، پیامبر (ص) از او هم روی برگرداند، عمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابودجانه گفت: ای رسول خدا، من آن را می گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، برآستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد، عمر یا زبیر می گفت: با خود گفتم این مرد مایه سرافکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن قدر با آن شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربه آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید: هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابودجانه با کبر و غرور میان دو لشکر راه می رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می رود، فرمودند: خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می دارد مگر در این گونه موارد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همه سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابودجانه بود که دستاری سرخ بسته بود و خوشاوندان او می دانستند که هرگاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار خوب جنگ خواهد کرد؛ علی (ع) هم با پارچه پشمی سفیدی مشخص بود؛ زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پیر شتر مرغ، ابودجانه می گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می کرد و سخت بر آنها هجوم می برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم،

ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتم با شمشیر پیامبر (ص) زنی را بکشم. آن زن عمره دختر حارث بود.

کعب بن مالك می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مثله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالد بن اعلم عقیلی که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسفندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت. مرد دیگری از مشرکان، که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو نیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولید بن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد. کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملاً مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسفندان حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو را زیر نظر داشتم تا اینکه در گیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجاناه‌ام.

گوید: رشید فارسی، برده بنی معاویه، مردی از مشرکان قبیله بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می‌داد: من ابن عویم هستم! سعد برده حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دو نیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

من غلامی انصاری‌ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عویم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغفر و سرش را به دو نیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای ابا عبدالله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کتیه دادند. ابو نیر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم؛ ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند؛ من با پای پیاده به منطقه جمّاه رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حمله خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شك سواران چیزی دیده‌اند که حمله کرده‌اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به یکدیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می‌زنند؛ مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی عبدالدار داشت. من شعار اصحاب محمد (ص) را می‌شنیدم که می‌گفتند: «أَمْتُ! أَمْتُ!»، با خود می‌گفتم: اُمْتُ یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را در میان گرفته‌اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می‌بارید و به پشت سرش فرو می‌ریخت؛ من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

عمرو بن ثابت بن وقش از کسانی بود که نسبت به اسلام شك داشت، خیزشان او درباره اسلام با او صحبت می‌کردند، می‌گفت: اگر بدانم آنچه می‌گویند حق است، لحظه‌ای در پذیرش آن تأخیر نمی‌کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیک شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت: اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت. پس، رسول خدا (ص) فرمود: او حتما اهل بهشت است.

واقدی می‌گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می‌توانید از کسی به من خیر بدهید که حتی يك سجده هم برای

(۱) در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخه «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت

معلوم می‌شود که همین صحیح است. - م.

(۱) جمّاه: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب). - م.



خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند، پس ابوهیره گفت: او عمرو بن ثابت بن وقش از بنی عبدالاشهل است.

گویند: مخیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می دانید که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است. آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مخیریق بهترین یهودی است. مخیریق وقتی از مدینه به احد می رفت، گفت: اگر کشته شدم، اموال من مال محمد است که در راه خدا صرف کند. آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.

حاطب بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزید بن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ احد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود خورشاوندان او را به خانه اش رساندند، حاطب چون دید اهل خانه بر او می گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید و به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد؛ بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعده بهستی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهستی از گیاهانی که بر گور می رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است! حاطب هرگز اسلام نیاورد.

گویند: قزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی دانست از کدام تیره آنهاست، با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می کرد، او شخص کم عاقله ای بود که نه زن داشت و نه فرزند؛ مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله ای ایشان، این صفت معروف شده بود. او در احد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلك برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او از اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارك باد! گفت: به چه چیزی مرا مرده می دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تو را به بهشت مرده می دهیم. گفت: بهستی از گیاهان روینده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه برای حفظ حیثیت خود جنگیدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید پیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.

عمرو بن جموح مردی لنگ بود؛ او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می شدند. خانواده عمرو او را از شرکت در احد باز می داشتند و می گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمرو بن حرام، که همسر اوست، می گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم درباره عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند، او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزومندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تورا معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست. ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهره او فرماید. فرزندان او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.

ابوطلحه می گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمرو بن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می کرد و می گفت: به خدا سوگند، مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنان برای کسب فب بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می رفت، هند دختر عمرو بن حرام را، که همسر عمرو بن جموح و خواهر عبدالله پدر جابر است، دید که جنازه شوهر و برادر و پسرش خلاد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت: خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندک و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت نایل فرمود، آنگاه آیه بیست و پنجم از سوره ۳۳ را خواند که در آن خداوند می فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازه چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسر خلاد و شوهرم عمرو بن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا میبری؟ گفت: به مدینه تا به خاک سپارم و شتر خود را می برد، ولی شتر به زانو در آمد، عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازه بار دو شتر را حمل می کند، خیال می کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به پاخاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت احد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد. گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمرو بن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت: «پروردگارا، مرا باخواری به خانواده ام برنگردان و شهادت را روزی من قرار بده».

پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می پذیرد و عمرو بن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می شود. آن حضرت پس از دفن آن سه جنازه به هند فرمود: شوهرت عمر بن جموح و پسرش خالد و برادرت عبدالله در بهشت دوستان یکدیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابر بن عبدالله می گوید: در جنگ احد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود.

و هم او گوید: پدرم اولین کسی بود که در جنگ احد کشته شد، او را سفیان بن عبد شمس، پدر ابی اعرس سلمی کشت و پیامبر (ص) پیش از هزیمت مسلمانان بر او نماز گزاردند.

و ادامه می دهد: چون پدرم به شهادت رسید، عمه ام شروع به گریه کرد، پیامبر (ص) فرمودند: چه چیزی او را به گریه انداخته است، اکرن فرشتگان با بالهای خود بر پیکر عبدالله سایه افکنده اند تا اینکه دفن شود.

عبدالله بن عمرو بن خرام [پدر جابر] یکی دو روز پیش از جنگ احد می گفت: دوست خود مبشر بن عبدالمنذر را در خواب دیدم که می گفت: چند روز دیگر پیش ما خواهی آمد. گفتم: تو کجایی؟ گفت: در بهشتم و هر کجا که می خواهم می خرامم. گفتم: مگر تو در بدر کشته نشدی؟ گفت: چرا، ولی بعد زنده شدم. چون عبدالله این خواب را برای پیامبر (ص) نقل کرد، فرمود: ای ابا جابر، تعبیر این خواب شهادت است. در روز احد پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را در يك گور دفن

(۱) با فرض صحت روایت، باید توجه داشت که هنوز مسکرات حرام نبوده است. - م.

کنید. گویند: آن دو را در حالی یافتند که بشدت مُتله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه کرده بودند، به طوری که بدنهای آن دو شناخته نمی شد، بدین سبب پیامبر (ص) دستور فرمود که آن دو را در يك گور دفن کنند. همچنین گفته اند: پیامبر (ص) به واسطه رفاقت و صمیمیت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در يك قبر بگذارند و اضافه فرمود که این دو دوست صمیمی را يك جا به خاک بسپرد. عبدالله مردی سرخ رو، طاس و نسبتاً کوتاه قد بود، حال آنکه عمرو مردی بلند قامت بود. قبر آن دو کنار کوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر يك پارچه ای با خطوط سبید و سیاه پیچیدند و به خاکشان سپردند. به چهره عبدالله زخمی زده شده بود که دست او بر روی آن بود، چون دستش را برداشتند خون جاری شد، دستش را همانجا که بود گذاشتند و خون باز ایستاد. گویند: چون معاویه خواست در مدینه قناتی احداث کند، به جارچی خود دستور داد که جار بزند تا هر کس در جنگ احد شهیدی داشته است حاضر شود؛ مردم کنار گور شهدای خود آمدند و ایشان را تر و تازه دیدند.

جابر گوید: پدرم را در گورش دیدم که گویی خواب بود و در چهره او هیچ بیشی و کمی دیده نمی شد. به او گفتند: آیا کفن او را هم دیدی؟ گفت: او را با پارچه راه راهی کفن کرده بودند که بیشتر آن را بر سر و چهره اش پیچیده بودند، بر پاهای او نیز بوته های سپند ریخته بودند. آن پارچه راه راه و بوته های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ احد گذشته بود. جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشک و مواد خوشبو بر دست پدر بریزد، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز. گوید: به پیکر یکی از شهیدان بیل خورد و خون تازه در آمد. ابوسعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبدالله بن عمرو و عمرو بن جموح را در يك گور یافتند و خارجه بن زید و سعد بن ربیع را در يك گور دیگر. گور عبدالله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد؛ ولی گور خارجه و سعد، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاک ریختند. گوید: هر يك وجب از خاک که می کنند بوی مشک بر می خاست. گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مزده ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن، پدرت گفت: آرزو منم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان برنگردند.

گویند: نسبیّه دختر کعب که مادر عماره و همسر غزیه بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ احد حاضر شد؛ وی از آغاز روز مشك آبی برداشته و مجروحان را آب می داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.

ام سعد دختر سعد بن ربیع گوید: پیش نسبیّه رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برابم بگو. گفت: من اول صبح به احد رفتم تا بینم مردم چه می کنند، همراه خود مشك پر از آبی بردم، خود را نزدیک پیامبر (ص) رساندم که در میان یارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گوید: بر شانه او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، این قمیبه جلو آمد در حالی که فریاد می کشید: محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، راه را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گوید، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت: در جنگ یعامه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گردآید» پس همگی گرد آمدیم تا به حدیقه الموت رسیدیم. در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابودجانه کنار در آن باغ کشته شد؛ من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، نه اعتنایی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشه مسیلمه ایستادم و دیدم پسر عبدالله بن زید مازنی شمشیرش را با جامه او پاک می کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.

ضمرة بن سعید از قول مادر بزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در احد شرکت داشته است، نقل می کند که می گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: مقام نسبیّه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسبیّه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

(۱) حدیقه الموت نام بوستانی در سرزمین یعامه است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۳۷).

برداشت. چون نسبیّه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده دار غسل او بودیم، زخمهایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می گوید: گویی الآن ابن قمیثه را می بینم که بر او ضربت می زند و آن سخت ترین زخم او بود، وی يك سال به معالجه این زخم اشتغال داشت. گوید: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسبیّه هم قصد شرکت کرد و جامه هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطه شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم. چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبدالله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسبیّه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.

نسبیّه می گوید: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی رسید، باقی ماندند. من و دو پسر و همسر من پیش روی پیامبر (ص) می جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می گذشتند؛ پیامبر (ص) متوجه شدند که من سیر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سیر داشت، فرمودند: سیرت را بینداز تا کسانی که می جنگند، بردارند! او سیرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم؛ هر چه به سر ما آمد، از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می بودند ما از عهده شان بر می آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سیر آن را رد کرد، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با پشت به زمیر، خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر ام عماره، مادرت را دریاب! او به یاری من شتافت و من دشمن را کشتم.

عبدالله بن زید [پسر نسبیّه] می گوید: در جنگ احد با زوی چپم زخمی شد، مردی به تناوری درخت خرما، ضربتی به من زد و بدون توجه رفت؛ خون بند نمی آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه هایی داشت که برای زخم بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می کرد. سپس مادرم گفت: پسر، بیا خیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گوید: در این موقع، مردی که به من ضربت زده بود باز آمد. پیامبر (ص) به نسبیّه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسبیّه گوید: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمیره بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچه پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عباى بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود؛ یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبدالله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می فرستم که از او شایسته تر است، او ام عماره، نسبیۀ دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می جنگد و از من دفاع می کند.

واقعی می گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده اند آیا زنه‌های قریش هم همراه شوهران خود جنگ می کردند؟ و او گفته است: اعدو بالله! من ندیدم که یکی از زنه‌های ایسان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دَف و دایره بود که می زدند و کشتگان بدر را به یاد ایشان می آوردند، همچنین آنها سرمه‌دان و میل سرمه با خود داشتند، هر وقت مردی از جنگ می گریخت یا سستی می کرد، یکی از آن زنها سرمه‌دانی و میلی به او می داد و می گفت: تو زن هستی! من آن زنها را دیدم که جامه‌های خود را به کمر بسته بودند و با سرعت می گریختند، سوارکاران بدون توجه به آنها درصند خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می دویدند و مرتب زمین می خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامه کهنه‌ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از تیریز اسبان می ترسید، زن دیگری هم همراه او بود؛ تا اینکه قریش دوباره بازگشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند، ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.

واقعی گوید: برایم از عبدالله بن زید بن عاصم روایت کردند که می گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیک شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاک افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می کرد و لبخند می زد که ناگاه متوجه زخمی سخت بر کتف

مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانواده شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدرت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانواده شما را رحمت کند! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که ما را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.

گویند: حنظله بن ابی عامر با جمیله دختر عبدالله بن ابی بن سلول نامزد شده بود، مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ احد کرد؛ همسرش چهار نثر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله درباره نزدیکی او با جمیله گوش دهند؛ بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبدالله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمد بن ثابت را برای او به دنیا آورد.

حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را روبراه می کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابوسفیان حمله کرد و اسب او را بر کرد، اسب به زانو در آمد و ابوسفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابوسفیان بن حرب! حنظله می خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابوسفیان را می شنیدند ولی اعتنایی نمی کردند، تا آنکه اسود بن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزه‌ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابوسفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و برترک او سوار شد، این مطلب را خود ابوسفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزه بن عبدالمطلب و عبدالله بن جحش به زمین افتاده بود، گذشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می داشتم ولی سوگند می خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشته دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم

پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثل کتید. مشرکان جنازه های دیگر را مثل کردند ولی او را مثل نکردند.

هند نخستین کس بود که شروع به مثل کردن یاران پیامبر (ص) کرد، او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر يك از آن زنها به دو گوسوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همه شهدا را مثل کردند بجز حظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حظله بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حظله آب می چکد. گوید: برگشتم و موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید، او گفت که حظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.

وهب بن قابوس مزنی و برادرزاده اش حارث بن عقبه بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مزینه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند، پرسیدند: مردم کجایند؟ گفتند: به احد رفته اند، رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ اند و رسول خدا و یاران برتری دارند، پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند، که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و آن قدر تیر انداخت، تا آنها برگشتند و سپس خود نیز بازگشت. گروه دیگری جلو آمدند، پیامبر فرمود: چه کسی عهده دار این گروه می شود؟ مزنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با آنها بر می خیزد؟ باز هم مزنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مرده باد. مزنی خوشحال برخاست و می گفت: به خدا قسم، به هیچ وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد، پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می کردند، تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت، پیامبر دعا می کرد و می فرمود: خدایا، به او رحم کن! مزنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود، بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند؛ بر پیکر او اثر بیست

زخم نیزه یافتند که تماماً در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثله کرده بودند. سپس، برادرزاده اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمر بن خطاب می گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مزنی است.

بلال بن حارث مزنی می گفت: در جنگ قادسیه همراه سعد بن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنائم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مزینه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعد بن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟ گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟ گفتم: مردی از خویشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مزنی که در جنگ احد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزاده اویم. سعد گفت: آفرین، درود بر تو؛ خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ احد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده ام، در جنگ احد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و سپاه دشمن از هر طرف افزایش می یافت، پیامبر (ص) چشم به مردم دوخته بود و می فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می کند؟ در تمام موارد هم مزنی می گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می راند؛ فراموش نمی کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مرده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او برخاستم و خدا می داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم؛ ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد، به خدا، دوست می داشتم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که هماندم سهم برادرزاده مزنی را از غنائم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش وگرنه به نزد خانواده خود برگرد. بلال می گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم.

سعد گفت: به چشم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مزنی ایستاده و می فرمود: خدای از تو خوشنود باشد که من از تو راضی و خشنودم. آنگاه، با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن برایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند؛ بر تن او بردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به دست خود برد او را بر سر و چهره اش پیچیدند و بقیه آن را به بدن او بستند و چون تا نیمه ساق او رسید، دستور فرمود تا بوته های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را

پوشانیدیم و آنگاه پیامبر (ص) باز گشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که عزنی ملاقات کرد.

گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند؛ نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعد بن عثمان ابوعباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنهای خود می رفتند، زنهای می گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته اید؟ این ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامه نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه آمدن را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می دید از سلامت پیامبر (ص) جوینا می شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند. آنگاه او برگشت. از جمله کسانی که گریخته بودند، فلان بود و حارث بن حاطب، ثعلبه بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبه بن عثمان و خارجه بن عامر که خود را به مکه رسانده بود؛ اوس بن قیظی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شقره رسانده بودند، ولی ام ایمن خاک بر چهره های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوک آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوک بپوش! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم احد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده اند، گفته اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبدالرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبدالرحمن کسی را پی ولید بن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام خواهم داد. گفت: به او بگو عبدالرحمن می گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ احد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبود. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می گوید،

در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنائم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند؛ روز احد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود؛ اما هنگام بیعت رضوان، من به فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند: عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با یک دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبدالرحمن رساند، گفت: برادرم راست می گوید. عمر بن خطاب به عثمان بن عفان نگرست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز احد گریخته بود.

از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند، گفت: او در احد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.

علی (ع) می گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیه بن ابی حذیفه بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می شد، جلو آمد، وی می گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابله او شتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می خواستم که با شمشیر به جلوی سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطه کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سپر خود گرفتم و شمشیرش در سپرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم یک پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سپرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد و خورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فرو غلتید و مرد و من برگشتم.

پیامبر (ص) در روز احد شعار می داد و می فرمود: من پسر عاتکه ها هستم! من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته است، من فرزند عبدالمطلب!

(۱) سه نفر از مادر بزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبدالمناف است، دیگر عاتکه دختر مره، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمه دومی و دومی عمه سومی است (نهایة ج ۳، ص ۶۶).

(۱) در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلائری در انساب الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶).

(۲) مکه: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۵۳).

(۳) شقره: به فاصله دو روز راه از مدینه و در راه فید قرار دارد (وقاه الوفا، ج ۲، ص ۳۳۰).

گویند: عمر بن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه ای نشسته بودند، آنس بن نَضْرِبَن ضَمْعَم، که عموی آنس بن مالك است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند: رسول خدا کشته شده است. گفت: زندگی پس از او به چه کار شما می آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمر بن خطاب می گفت: من آرزومندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهره او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگستان و لباسهایش او را شناخت.

گویند: مالك بن دُخْشَم بر خارجه بن زید بن ابی زُهیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناک برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زنده پاینده است، محمد (ص) وظیفه خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.

مالك بن دُخْشَم بر سعد بن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناک بود، پس به او هم گفت: مگر نمی دانی که محمد کشته شده است؟ سعد گفت: من گواهی می دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زنده جاوید است.

مرد منافقی هم می گفت: رسول خدا قطعاً کشته شده است، به سوی خویشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه ها هجوم آورد.

حارث بن فضیل خطمی می گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دَحْدَاحه پیش آمد، او فریاد می کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دَحْدَاحه ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زنده جاوید است و نمی میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید، که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت؛ سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالد بن ولید و عمرو عاص و عکرمه بن ابی جهل و ضرار بن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند، خالد بن ولید بر ثابت بن دَحْدَاحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که در افتاد و کشته شد، گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند. گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.

پیش از جنگ اُحد، یتیمی از انصار بر سر يك درخت خرما با ابولبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابولبابه بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرک یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابولبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرماين را به پسرک ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرماين، خرماينی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابولبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دَحْدَاحه به پیامبر (ص) گفت: اگر من این خرماين را به پسرک یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرماينی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابولبابه به يك نخلستان خرید و آن را به پسرک یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرمايی پر بار که در بهشت برای ابن دَحْدَاحه خواهد بود. برای او این احتمال می رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجه شهادت برسد تا آنکه در اُحد شهید شد.

ضرار بن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمرو بن معاذ نیزه ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای درآمد و در افتاد. ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حورالعین تزویج کرد! او افتخار می کرد و می گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را با فرشتگان تزویج کردم. واقندی گویند: از ابن جعفر پرسیدم که آیا ضرار بن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضرار بن خطاب ضربتی هم به عمر بن خطاب زد و گفت: ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکر است و به خدا سوگند، من هرگز نمی خواستم تو را بکشم.

گویند: ضرار بن خطاب بعدها داستان اُحد را که می گفت، برای انصار طلب آمرزش و رحمت می کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می ستود و می گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابوجهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفرأ. گفتم: امیه بن خلف را چه کسی کشته است؟ گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبه بن ابی معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین درباره قاتل هر يك می پرسیدم و می گفتند فلانی است. بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالك بن دُخْشَم. چون به جنگ اُحد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می مانیم و برمی گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر

است. بعلاوه، ما به کین خواهی آمده ایم و زنهارا هم با خود آورده ایم که کشتگان بدر را به یاد ما آورند، وانگهی ما دارای اسلحه بیشتر و اسبان آماده ایم در حالی که آنها اسبی و سلاحی چنانکه باید و شاید ندارند. چنان شد که ایشان بیرون آمدند و با یکدیگر در آویختیم و ما نتوانستیم پایداری کنیم، پس گریختیم و پراکنده شدیم، با خود گفتیم: اینکه از جنگ بدر هم سخت تر شد. به خالد بن ولید گفتیم: به مسلمانان حمله کن! گفت: مگر راهی برای حمله می بینی؟ ناگاه متوجه شدم که کوه از تیراندازان خالی است، گفتم: ای خالد، به پشت سرت نگاه کن! او سر اسب را برگرداند و حمله کرد و ما هم همراه او حمله کردیم، به دهانه کوه رسیدیم، در آنجا فقط چند نفری از مسلمانان را دیدیم، بعد از کشتن آنها وارد اردوگاه مسلمانان شدیم، آنها مشغول غارت و جمع غنیمت بودند، بر آنها اسب تاختیم و آنها از هر سوی گریزان شدند و ما چنانکه می خواستیم شمشیر در ایشان نهادیم؛ من در جستجوی یزرگان اوس و خزرج، که قاتلان عزیزان ما در بدر بودند، برآمدم ولی هیچیک را ندیدم که همه گریخته بودند. به اندازه دوشیدن ماده شتری بیشتر طول نکشید که انصار باز آمدند و خود را به ما زدند و با آنکه ما سوار بودیم، آنها سخت پایداری و شکیبایی کردند و برآستی جان باختند، آنها اسب مرا پی کردند، ناچار پیاده جنگ کردم و ده نفر از ایشان را کشتم، از مردی از ایشان که گردن مرا گرفته بود و رهایم نمی کرد، برای خود مرگی سخت را احساس کرده به طوری که حتی بوی خون را استشمام کردم، تا سرانجام نیزه داران از هر سو او را احاطه کردند و به خاک افکند. به هر حال خدا را شکر که آنها را به دست من به کرامت شهادت رساند و مرا به دست ایشان خوار و بدبخت نکرد.

گویند: در روز احد رسول خدا فرمود: کسی از ذکوان بن عبد قیس خبری دارد؟ علی (ع) گفت: من دیدم که سواری او را تعقیب کرد و به او رسید و می گفت: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! او با اسب خود به ذکوان که پیاده بود، حمله کرد و ضربتی به او زد و گفت: بگیر که من این علاجم! من آهنگ او کردم و همچنان که سواره بود ضربتی به پایش زدم که از نیمه ران پایش را قطع کرد، سپس او را از اسب پایین کشیدم و کشتم، او ابوالحکم بن احنس بن شریق بن علاج ثقفی بود.

یزید ابن رومان از خوات بن جبیر روایت می کند که می گفت: چون کافران حمله مجدد خود را شروع کردند، به دهانه کوه که خالی از مسلمانان شده بود رسیدند، در آنجا فقط عبدالله بن جبیر همراه ده نفر باقی مانده بود و آنها در محلی بودند که دو چشمه نامیده می شد. چون خالد بن ولید و عکرمه بن ابی جهل با سواران آشکار شدند، عبدالله بن جبیر به یاران خود گفت: صفی تشکیل دهید تا شاید این کافران نتوانند

بگذرند! آنها در مقابل دهن صفت کسیدند و در حالی که رو به آفتاب بودند، ساعتی جنگ کردند تا اینکه عبدالله بن جبیر به شهادت رسید و دیگران به سختی زخمی شدند. چون عبدالله بن جبیر به زمین افتاد، دهن او را برهنه و به بدترین سگلی منله کرد، آن قدر تیره در سگه او فرو کرده بودند که از زیر فسه سببه تا بالای منانه او دریده شده و روده های بیرون ریخته بود، او می گوید: در حالی که مسلمانان به حرکت در آمده بودند، بر بکر عبدالله بن جبیر که به دهن او افکندند بود شستم، من یکباره در جدی خدیجه را که هیچ کس نپنداشت، در حالی که حیرت زده ای که هیچ کس سرت برده است و در مورثی بخار و ریه ای که هیچ کس بخار نمی و ریه او گفتند چگونه بود؟ گفت من مسغول حمل جسمی بودم حیرت زده بودم و اوس را از من گرفت و دو سبی را بویحه گرفت و من سکاف سگه او را با شعله خود پست، همان صحر که ما در حمل می کردیم، دهن او در تپه ای بود، ناگهان شعله من که بر سکاف رجه و سگه تیره باز شد و افتاد و روده های او بیرون ریخت، بویحه به بویحه افتاد و به پشت سر من نگاه می کرد، می کرد و حیرت زده ای که در تپه ای بود، کوه را بر سر او که حمله کرد، بر زیر شریک بر سگه شرفه بود و من حیرت می زده که در نتیجه تیره به من اعتماد بگیرد و نمی هد می خواست برای او گوری بکند فقط کعبه صخره بود ولی کس کعبه دستور و سخت بود، ناچار او را به دست بردیم و من سر او را به کس کعبه کرده، به کمال به آن بود، با خود گفتم زده کعبه را باید حراب کند، در آن سگه حراب حیرت زده ای که در مورثه من کرده و بر کسب مسکین در ناحیه دیگری جنگ می کردند که من بر اندکی سست کرده و رفتم.

گویند: وحسی برده دختر حراب بن شامریه می بود، در حسی که کعبه به کعبه رفته حیرت من مظهر بوده است، دختر حراب به او گفت: هرگز من در پسر کعبه سگه است. اینک اثر او بر او می بکند و بین سه سر او که می گوید، کسی اراد خواهی شد محمد، حمزه بن شد مصعب و یا علی بن ابی طالب و من کس دیگری غیر از این سه نفر را حسد کرده نمی بیند، وحسی می گوید: به او گفته ام: مریه رسول خدا حیرت می زنی که ممکن است و من بر او دست نخواهد یافت و احساس او را تنها نمی گذارند در مورد حمزه هم با خود گفتم، به خدا، اگر او حراب هد باشد، من از ترس جرات ندارم نزدیکش سوم و بیدار می کنم، ولی در مورد علی امید موفقیت برای خود داشتم، همچنان که بین مردم در جستجوی علی بودم، او ظاهر شد، ولی متوجه شدم که مردی آزموده و دوراندیش است و همه اطراف خود را می باید، با خود گفتم: این کسی



نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجه حمزه شدم که سر از پا شناخته به مردم حمله می‌کند. پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاک هم چهره اش را پوشانده بود. سیب‌سایح پسر ام انمار، که مادرش کمیز شریف بن علاج و خخته کننده دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کنیه سیب‌سایح ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: توهم ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای در آمد، سرش را جدا کرد، همچنان که گوسپند را می‌کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطه سیل گِل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربه خود را به سویش پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهبگاه او برخورد و از مثانه اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدیم که او را صدا می‌زنند: ابا عماره! ولی او جواب نمی‌داد؛ با خود گفتیم: به خدا، حتماً مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عمویش به یاد آوردیم؛ همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی‌دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می‌دهی؟ گفت: همه جامه‌های گران بها و زر و زیورم را! گفتم: این جگر حمزه است، آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و ثبات: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده! نشانش دادم، اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.

عروه از قول عبیدالله بن عدی بن خیار روایت می‌کند که می‌گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می‌کردیم، نزدیک غروب به شهر حمص رسیدیم و سراغ خانه وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می‌خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه اش رفتیم، پیرمردی فرتوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می‌گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: درباره قتل حمزه و مسیله برایمان حرف بزن. خودش نیامد و سکوت کرد، به او گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده ایم. آنگاه او گفت: من برده جیبر بن مطعم بن عدی

بودم، چون مردم برای جنگ احد راه افتادند، مرا خواست و گفت: حتماً به یاد داری که طعیمه بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده‌اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دسمه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنک کنی! چون به احد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می‌کند و سر از پا نمی‌شناسد؛ من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی هماندم سیب‌سایح خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم؛ پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مسیله، ما وارد حدیقه الموت شدیم، من همینکه مسیله را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داننا تر است که کدامیک او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می‌کرد: مسیله را غلام حبشی کشت.

عبیدالله بن عدی می‌گوید: به او گفتم: مرا می‌شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت: تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: چرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یکمرتبه، وقتی شیرخوار بودی، تو را دیده‌ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده‌ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، در خلخال نقره، و انگشترهای نقره‌ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبدالمطلب می‌گوید: ما زنهای در برجهای و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج فارغ بودیم و حسان بن ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجهای آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فرعه! گفت: به خدا قسم، نمی‌توانم، مگر نمی‌بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به احد بروم؟! صفیه گوید: يك يهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

(۱) فارغ نام برجی است نزدیک باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاه الوفا، ج ۲، ص ۲۵۴)